

باقوت پهل مورسے باید بود  
 این طرفه نگر که عیب هر آدسے  
 آئی دل تا کی فضولی و بوالجبی  
 گشته بود خواہد بنے خواہد بی  
 غم نامزد از کوسے تو با غم نرم  
 از حضرت پچو تو کبری سنا  
 گو دست تفضیح بر عسا بردارم  
 لکن ز تعذلات مبعوض اسد  
 افعال بدیم ز نایق پنهان میکن  
 امروز نوشتم بر ارف و ابان  
 بر گوش و لم ز غیب آواز رسان  
 یارب که بدوستی مروان رهت  
 بر دل که چو گل شگفت آخر پژمزد  
 اینجا هر س بطرز خاص ای درد  
 بر ظاہر امر صلح و جنگ ست اینجا  
 اعراض عیان و جوہر ذات خفیست  
 کردیم تا شا جو جهان من و ما  
 بر هر که نهاد دل بمرقان گوشے  
 دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب  
 این موج ظهورست و گرنه ای درد  
 نه گام مهر و شورش کین همه بیسج

بالک دو کون عورسے باید بود  
 می باید دید و کورسے باید بود  
 از من چه نشان عافیت می بللی  
 بر وادی ما ادوی تا یفعل بی  
 جز شاد و امید وار و خم نرم  
 محروم کسی زلفت و من هم نرم  
 پنج و بن کو ہما ز بسا بردارم  
 فاصیہ صبر اجمیل اما از بردارم  
 شوارہ جان بر علم آسان میکن  
 آنچه از لرم تو سے سزد آن میکن  
 مرغ دل خستہ را سپرد از رسان  
 این گم شدہ مرا بمن با در رسان  
 طبیعی کہ چو شعله گرم گردید فسرود  
 پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و ببرد  
 در باطن شی مدر کہ دنگست اینجا  
 مشہود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا  
 گشتیم درین باد یہ مانند صبا  
 پر بود چو آفتاب در شور و عوی  
 وقتیکہ کشود چشم گردید حساب  
 گرداب و حباب و موج باشد مہ آب  
 گاہ سبکی و کوه تمکین ہمہ بیج

پوچست اگر بهیچ باشد بلیت  
 اینجا گل زیت چیده باشم شاید  
 گویند مرا تو خواب دنیا دیدی  
 آید در هر آنچه مردم اینجا دیدند  
 چون عالم خوابی که نظری آید  
 این اهل زمانه در دنیا کم کردند  
 از چار طرف غبار و لهانتان  
 امروز اگر اشک تو شود یک کاغذ  
 خود گو با نمود حقیقت نامه خویش  
 در دل باید همیشه داری اخلاص  
 از شرک و نفاق سخت پرهیز نما  
 هر سبزه گشت بهیچ که دانه حبس  
 چون ظرف شکسته از خالی گردد  
 کردی شب و روز کارانی بالفرض  
 مرگ و پیری دو چار گردد آخر  
 چندانکه ز خود بر دفت با ما  
 طاوس بهار آن جهان گردیده  
 گر عشق نبود و نعم عشق نبود  
 و ربا نبودی سز لغت که بودی  
 هر روز یکی ز در در آید که منم  
 چون کار جهان بر و قرایه گیرد

ای شخص تو بهیچ تسکین این همه بیچ  
 بویش نفسی نشنیده باشم شاید  
 از یادم رفت دیده باشم شاید  
 تا نخورده و نابرده بلا با دیدند  
 با طالع خفته روی دنیا دیدند  
 بی بیچ عیبست عیبست هلاکم کردند  
 برخاست که زنده زیر خاکم کردند  
 فردا تو بهیچ کس جوید کاغذ  
 زان پیشتر اسه در و که گوید کاغذ  
 پیوسته میان سینه کاری اخلاص  
 مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص  
 آبا و نگر و یکدیگر نماند حس  
 هر چند که پرکتند پیان حس  
 دیدی همه خیر این جهانست بالفرض  
 صد سال اگر زنده بمانی بالفرض  
 اسباب بقا گشته میا ما را  
 رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را  
 چندین سخن خوب که گفتی که شنودی  
 خشاره معشوق به عاشق که نمودی  
 خود را بجهان نماند که منم  
 ناگاه اهل ز در در آید که منم

مرآت صفا که تنگ در سینه نداشت  
 آثار وجود هر کس آسد پیشش  
 الی حال تقاده هرزه گروی دانند  
 تا مرد بچیزه مخرد مردان را  
 امر و نگشته است آدم حادث  
 در علم خدا مرام نو پیدا بود  
 این دانه و گاه و آب و آتش همه بوج  
 در دست تو اختیار کارت چون نیست  
 شوریده سر می که بر ملاسه نامد  
 در دشت جنون جرس نو ای شو قمر  
 بهت و بلندی آسمانی دارد  
 اسرار زبان غیب از خود بشنو  
 انسان آگاه تا بعد فان نبود  
 هر چند برای خود زبانه دارد  
 دون هست اگر مال و در سه پدید کرد  
 کی مرتبه سفله فسد اید اسباب  
 آمنت دشمن هر آنکه چشمی بکشود  
 گفته چه قدره ز ازل تا ابدت  
 یا بر سر و هم رنج و نیا بردار  
 برواشتن بار ضرور افتاده است

بوی عید بوی ایام  
 بوی عید

در

باینج کسی محبت و کینه نداشت  
 روی که بتو نمود آینه نداشت  
 بی درد کجا لذت در روی دانند  
 مرده بایده که تدر مردی دانند  
 عالم آدم شده است با هم حادث  
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث  
 یعنی که ترو د معاشست همه بوج  
 فکر و اندیشه و تلاشت همه بوج  
 از هرزه درانی همه جاسه نالد  
 در بهت هم اینجا دل ماسه نالد  
 ز کیننی طبع گلستانه دارد  
 چون غنچه دولت نیز زبانه دارد  
 از لقلقه لسانی انسان نبود  
 ای درد ولی شمع زبان دان بوج  
 چون نور برای خود پری پیدا کرد  
 عیسی نه شود هر که خرده پیدا کرد  
 از تازنگه راه زمانه پیود  
 گفتا که کشاد مژده خواهد بود  
 بر دوش یقین یا غم عقیقی برد  
 این را بردار خواه آرزو بردار

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش  
 چون عکس در آینه دل جلوه دوی  
 گو عقل و کجا قسم و کجا پیشش هوش  
 بیون شمع درین بزم عیث می سوخت  
 حق را بنویس و هیچ کس جند و خلاف  
 در حضرت او که بس حیم است و کریم  
 تخی که چو شبنم بزمین افشاندم  
 دیدم که خیال ماندن اینجا بجاست  
 با خویش ای در گرم جوشم هر دم  
 حرف دیگران سماع خراشم ز شود  
 بیدار گشته ایم و نه خوابیم  
 ز ابد تو هم گل آگاسه چید  
 غافل مشو و دیده دل کو رکن  
 عیب و بنه خویش همه وقت ببین  
 حیف است نظر باین و آن بشود  
 ای شمع درین بزم ز خود چشم پوش  
 بر هستی خود نه اعتمادی سے کن  
 چندی اگر ت زمانه اینجا دارد  
 گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو  
 ای قطره در اینجا گر سه سخت بند  
 تا بسته موبوم بدل جا کرده

نالم چو جرس اینمرد و گوش که خویش  
 ای کاش نمی آدم اندر نقطه خویش  
 کوران و کران بوسه نمایند در آستان  
 ای روشنی طبع تو بسم شوخاوش  
 بد ذاتی تست با تو سر گرم مصاف  
 طاعت مقبول هست و تقصیر معاف  
 بودست ساق که از جبین افشاندم  
 چون برق ز خویش آستین افشاندم  
 مانند جرس همین حس و شمع هر دم  
 از ناله خود پرست گوشم هر دم  
 در گلشن ادبام بخود بالیدیم  
 ماهم بنیال خواب غفلت دیدیم  
 کاشانه آنتباه بے نور مکن  
 آینه نشین روی خود و در مکن  
 شعله زن آتش هو سما بودن  
 تا کی کف افسوس ز مثرگان سوون  
 نی به کسی قصد فساد می سے کن  
 خالی بشو و انتظار یا و سے سے کن  
 و ماه نه براسه خود باله بشو  
 اگر در توان گشت بز و ژاله بشو  
 در خویش صد امتیاز پیدا کرده

همراه خود آورده حبشانی نبود  
 در میکرده از بسکه فراغ است بیه  
 ای در دست هیچ کس نیست بود  
 نسبت اگر به سر عقیق ویشی  
 میسالی آئینه بر اینها بشود  
 تا دامن هستی بگفت هوش من آمد  
 پوشید خطا همه از نظر من  
 هر نکته ز تشیع اصل هستی داد  
 نسبت بحقیقت اعتقاد عامه  
 قومی گوید که با خدا پیوستیم  
 هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش  
 از نور محسوسه او داری اثری  
 اندر محمدست پیوسته بهم  
 دایم دل خود بمعصیت شاد گشته  
 دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک  
 ای عشق گران تو در سبک سیر بیا  
 کفر و اسلام جنگ با هم دارند  
 آنروز که در وجه شد روزی ما  
 برخاسته رفت از بر ما هر پاسی  
 ای مهنفسان که یار غارید مرا  
 اول زیر زمین سپارید مرا

خوابی که خیال من تماشا کرده  
 آزاد شود هر که نشیند نفسی  
 در خیر پهای خشم نکرده است کسی  
 پوشید اگر گد اگلا ه پشعی  
 چشمی که نداشت مست شرم چشمی  
 بار و دهبان بر سر و بر دوش من آمد  
 آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد  
 هر چه بنظر ظاهر هستی دارد  
 خوابیت که تعبیر درستی دارد  
 قومی گوید که از خود بیا رستیم  
 یعنی غرض انیت که ما هم رستیم  
 کن از سر صدق در شهادت نظری  
 اعنی که میان شان نگنجد دگری  
 چون غم رسدت خدای رایا و کنی  
 کجنگ پریده را چه آزاد کنی  
 ناچست نزاع حرم و دیر بیا  
 ای صلح ده ثالث باخیر بیا  
 کم شد همه فرسخ و فیر و زنی ما  
 داغ تو نشست بهر دلسوزی ما  
 آنروز که تابوت بر آرید مرا  
 انگاه بر حمتش گذارید مرا

بهر هیچ دست

مرد

دلم

واقف

پیری است دلاچه موقع ماوست  
 دامن درکش کنون ز تقطیع لباس  
 عشق است که آن نعمت الوان من است  
 کفران باشد اگر کنم شکوه ازو  
 شکر تو گزایم زبانه تا هست  
 آسوده نیتیم از تقاضای غمت  
 تا هست ز دل اثر تمنایم هست  
 ناصح این بند و بند سودی نکند  
 تا دل پی کس بقیاری شده است  
 زمین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه  
 فی خوب مراقبول دارونی زشت  
 یارب بجزاروم بفرم که من  
 رفتی و بمن جسم حقیری مانده است  
 زان دل که تو دیده بودی ایجان کسی  
 خور از هوس نگاه می باید داشت  
 و در ام کسی مباد افتد ناگاه  
 در یاب که موسم جوانی بگذشت  
 ای شوخ بیا بگذر ازین جور و رضا  
 دل در غم عشق و لبران خواهد خست  
 زین شعله که سرزد ز گیجان دل  
 در دور کمانداری چشم مست

کی این هنگام تکلف پیر من است  
 کین موی سفید تار و پود کفن است  
 ساح من و روح من و یجان من است  
 جان من و دین من و ایمان من است  
 تا بغمت آریم توانی تا هست  
 باقی و آریم نیم جانے تا هست  
 تا هست نظر ذوق تماشا هم هست  
 بگذار که تا سرست سودا هم هست  
 آما ده صد هزار خواری شده است  
 صبرم فو قی خرد فراری شده است  
 فی در حرم راه نه رویم به کفشت  
 فی در خورد و زخم نه شایان بهشت  
 جانی بنسم و در داسیری مانده است  
 باسد کنون عشر عشری مانده است  
 از ناکس و کس نگاه می باید داشت  
 دل بر القفس نگاه می باید داشت  
 بشتاب که وقت کامرانی بگذشت  
 زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت  
 بگرد ز نه بلکه جاودان خواهد خست  
 تا دهن آخر الزمان خواهد خست  
 پیکان خورد دست عالمی از دست

در و دل من می شود افزون ز دوا  
 در تاب و بزم تمام شب می گذرد  
 القصد بطولها شب و روز مرا  
 باینک و بود و بسر باید بود  
 آخر این زندگی بسره می آید  
 از خویش بکنیم خدایمان  
 یعنی که ز دوری تو ای کعبه جان  
 آنرا که بود اراده کنز خویش رود  
 بی راهنا کس که سالک گردد  
 ای عشق مرا ز قید کردی آزاد  
 ممنون تو ام بند و خویشم خواندی  
 اندر کیم است عطا می بخشد  
 ز ابد هر چند پر گناهیم و سله  
 ای بنفسان بمن اگر حرف زنی  
 دیر است که از دو عالم بیزار می ست  
 تجرید بر راه عشق کانه نشود  
 باید دو جهان گذشت همچون نعلین  
 جمعی که ز مردمان فراری کردند  
 ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکلیف  
 جز غم این جان حسرت اندوزند  
 دیه تو آن غم زده ام که عمرش

نیست غلاجم که غلا جسم کنی  
 روزم همه در ریخ و تعب می گذرد  
 بیدوست به تشویش عجب می گذرد  
 گر لطف و گریه بود باید بود  
 یک چند بهر طور بس باید بود  
 با خویش بکنیم خدایمان  
 دقیق فرنگیم خدایمان  
 باید پی مرشدی صفا کیش بود  
 چون دعوی بید لیل کی پیش رود  
 یعنی از زرق و شید کردی آزاد  
 از منت غم روزید کردی آزاد  
 هم پوشید عیب و هم خطای بخشد  
 ما ابر رخم تو خدای بخشد  
 سنجیده بمیزان نظر حرف زنی  
 با من از عالم دیگر حرف زنی  
 تفرید چون است سینه صافی نشود  
 هر برینه پاست بشر جانی نشود  
 در سکن عاقبت قراری کردند  
 از خلق رمیده جا بغاری کردند  
 جز داغ فراق بیچ و لوزندید  
 صد سال گذشت عید و نوروز زنت

هجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد  
 بز خاک نشاند آه این درد مرا  
 هر دل که برود کار من سے سوزد  
 آن سوختنی منم که تا گرم شده است  
 تبسم بدل تو هیچ تاثیر نه کرد  
 کردم بسیار جفا فوسل فوسل  
 خوابان بمن آنچه سے شنیدم کردند  
 بازی بازی مرا نشاندند بخون  
 ای داده بدل راه به آموزی چینه  
 گفتی روزی رسم بر اوت ثبتا با  
 تا کی از غم فسرده ام خواهی دید  
 دلنگ مباش اینمه بیزار مشو  
 فردا که باهل ز بدبخت بخشند  
 مانی عمالان نیز امیدی داریم  
 زاهد گلشت باغ سے باید کرد  
 اصلاح مزاج از ضروریات است  
 آن چشم سیه مست ببینید آخر  
 منم کنید دیگر از کشته شدن  
 هجر آمد و در عیش من انداخت فتور  
 مینال ایدل بقدر وسع امکان  
 هر چقدر که بوده ایم عالی ادراک

این آدم خواره تخت میبالم خورد  
 چند آنکه بکنج بیکسی حسالم خورد  
 بر جان گنا بگاز من سے سوزد  
 دوزخ و ساتنظ زین سے سوزد  
 کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد  
 تدریه موافقت بقدر نکرد  
 با تیغ ستم قطع امیدم کردند  
 آفرین کافران شهیدم کردند  
 در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند  
 کز غم نماز دست مگر روزی چند  
 در دست الم فشرده ام خواهی دید  
 بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید  
 در با تزه نامی و نوشت و محبت بخشند  
 شاید که مرا باه حسرت بخشند  
 کسب فرج از ایام سے باید کرد  
 یک تنقیه و مانع سے باید کرد  
 ترکی که مرا خست ببینید آخر  
 آن دشنه و آن دست ببینید آخر  
 زین درد و غم و غصه ضرورت ضرورت  
 میکن ای دیده گریه حتمی المقدر  
 وز طبع بلند هفتین انسلاک



کردیم تنزل و به شعر افتادیم  
 از آمدن تو شد دم شادای عشق  
 کردی از بند ننگ و نام آزادم  
 ما را رسوا و خوار کردی ای عشق  
 نیکی کردی با چه نیکی کردی  
 چندی ز هوس شدم بهر تو مرفیق  
 اکنون خواهم بگوشت نه بشنیم +  
 ای کرده مرا بچ فراقت با یک  
 باز آئی که دارم از فراق تو ولی  
 آئی تو که از نام و فاداری ننگ  
 خواهم که شکایت دل سخت ترا  
 این راه که هست سخت جانگاہ ایدل  
 اندیشه مدار هر چه بادا بادا  
 از طالع تیره بید ما غم چه کنم  
 شبا نخلت ز روی پروانه کشم  
 ملاسن چون تو منقلب حال نیم  
 با من بحث از قضیه نامعقول است  
 از اهل جهان وضع جدائی دارم  
 شرمند یک قطره نیم زین دریا  
 از اهل دول مدار چشم انعام  
 در کیه شان غیب تهیدستی نیست

از شومی این کار نشستم بجاک  
 عالم عالم نشاطر و دادای عشق  
 شایبش ای عشق و آفرین بادای عشق  
 فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق  
 حسنت چه خوب کار کردی ای عشق  
 افسوس نشد دو چار یک با شفیق  
 توفیق بخشش یا ولے التوفیق  
 گشتم از دوریت بمر دن نزدیک  
 چون گور گنا هگار ننگ و تار یک  
 با صلح گران ناز تو پیوسته بجاک  
 از خائمه فولاد نویسم بر سنگ  
 چون پیش تو آمدست ناگاه ایدل  
 سر کن متوکلا علی اسد اسے دل  
 از بخت سیاه داغ داغم چه کنم  
 در مانده بر و غم چه انغم چه کنم  
 خاموش ز تکمین خودم لال نیم  
 خاموش که من قضیه دلال نیم  
 عیش دگر از فیض خدائی دارم  
 مانند صدف رزق هوای دارم  
 بوشند اگر با تو به گری تمام  
 بد نام خسران اندر چون تمام

از سلسله بی سرو پایان تو ایتم  
 مار محروم بر گردان زورت  
 یارب از معصیت تبه شد سالم  
 از قهر بسوزخ من عصبانم  
 مستوجب طعنه ، مادم ما یتیم  
 سوزیم چراغ کعبه در تجسانه  
 افتاده هوای عشق دیگر بسدم  
 بر عقل نشاندم آستین ای همدم  
 ای دنیا کارخانه ات عقبی همدم  
 امروز چو پرده پوشی من کردی  
 دیر لیت که ماستکش صیادیم  
 مردیم و ندیدیم ربانی در خواب  
 هر چند نهند دوستان صد نامم  
 رسوای دیار خویش بودن تا مکه  
 آن روز که میرفت ز کف مفت و لم  
 لا حول ولا قوه سنی خواندم من  
 قز باد بهر دو دست شد دشمن کام  
 میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ  
 فلایغ ز غمم بوده و نابوده نشین  
 تدریر تو شد بازی جانم عاقل  
 همان میرود از تنم مرود و راز من

از حلقه بی برگ و نوایان تو ایتم  
 شتیاسد ما گدایان ما یتیم  
 زین درد بر آستانه ات می نامم  
 و ز لطف بشوی نامه اعمالم  
 شایان ملامت دو عالم ما یتیم  
 بد نام کن دوده آدم ما یتیم  
 ای وای که خون گشت ز دل تا جگر  
 دستم بگزار تا گریبان بر دم  
 اینجا حکم تو نافذست اینجا هم  
 یارب ندیدی پرده من فردا هم  
 عمر لیت که در دام بلا یا شادیم  
 در ساعت سنگین بقیض افتادیم  
 از دولت عشق من همان بد نامم  
 جای بروم که کس نداند نامم  
 هر چند که دادم نپذیرفت و لم  
 ماشاء الله من گفتم و لم  
 در کندن جوی شیر چون کرد اقدام  
 منی السعی رب منک الالاتام  
 ایمن زین چرخ آفت اندوه نشین  
 خود را بختد اگر از آسوده نشین  
 در چرخه دشمنم مرود و راز من

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم  
 ای راحت جان تو دل آزرده من  
 صد بار بیامدی و خونم خوردی  
 دیدار غنیمت است نشین بنشین  
 این یک دو نفس که ما تو کیجا تیم  
 آید دست بسی غمین شدم شادم کن  
 بسیار خراب گشتم آبادم کن  
 واقف فطرت است اینکه خدا دانی تو  
 دل محبتان و بر زبان نام خدا  
 واقف صدفتنه زادا دگریه تو  
 چندین مسموره رابطو فان داوی  
 لطف تو بحال من چرا نیست بگو  
 می نالم و در دولت نمی یابم راه  
 آن زگرس پر خمار سبحان الله  
 آن ناز آنغزه آن خرام آن قات  
 سرور کارت کنم انشاء الله  
 دل رفت بفرمان تو صد احمد  
 واقف پُر دور از آستان یاری  
 من خود احرام طوف کوشش بتم  
 گریست ترا هوس و صول بارے  
 خواهی که رهت بخوت حاصل افتد

نزدیک بمر دم مرو دور از من  
 طبع تو چو گل شگفته ز انسدون من  
 یکبار دنیا مری به غم خوردن من  
 ای یار غنیمت است نشین بنشین  
 بسیار غنیمت است نشین بنشین  
 وز بندگی فراق آنا دم کن  
 چند آنکه فراموش تو ام یادم کن  
 بد حال ز حسرت نکونامے تو  
 حیران تو ام عجب مسلمانے تو  
 شوری بهمان منت او گریه تو  
 اینجا نه خراب داد از گریه تو  
 خشم و غضب ترا سبب چیست بگو  
 ایجان کسے در دل تو کیست بگو  
 وان سنبهل مشکبار سبحان الله  
 سبحان الله هزار سبحان الله  
 من زار و نزارت کنم انشاء الله  
 جان نیز نثارت کنم انشاء الله  
 باید بسوی کعبه خود و آرسے  
 بسم الله اگر تو هم سر حج دارے  
 بر جاوہ شرع بایدت یاد ارے  
 زمین شارع عام پابرون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی  
 اکنون تو گرفتار بلا گشته و من  
 ای کاش دوای درد دل می بود  
 گویند علاج این مریض صبر بود  
 طالب که وصال را طلبگار شود  
 اگر نقطه سوی دایره گردد و نائل  
 پیش از دو جهانیم و کم خویشتیم  
 اینیم که همچو صورت دورها  
 شد بیکه دل آزاری مردم دینم  
 پیری از قید خویشم آزاد نکرد  
 رخساره نمود همچو ماسه همه را  
 آندست و بدور مجلس نگریست  
 و در هر سیکه از جبین می داد  
 از پیش گروی فتاده ایجا دزمین  
 گله دارند از زمین روی بر راه  
 استاد نمایند بعین رشتن  
 چون نیست در افتادیم کس اشک  
 دعوی برابری ندارم بهر کس  
 هوش است که سرمایه صد در دست  
 در بیضه نمی کنند مرغان و شراب  
 پیوسته کنج انزوا در سفرم

بند من خیر خواه را نشنید س  
 شادم که سزای خویشتن سادیک  
 تا این بیمار یک نفس آسودی  
 من بجز به کرده ام نزار و سودی  
 از خویش اگر رود همه یار شود  
 آید بجهت و خط پرگار شود  
 خورشید جهان و شبیم خویشتیم  
 خردیم و بزرگ عالم خویشتیم  
 مهرم بخود و بخلق عالم کینم  
 نینک بنظر می نهم و خود بیتم  
 ز درخشم بترکان سیاست همه را  
 می داد بگردش نگاهت همه را  
 عیبش مکن از چه خود پسندی دار  
 هر کس بقام خود بلندی دارد  
 ساکن بسینه تو از شور کوتاه  
 این سرخ قبا یا ن بجا زات نگاه  
 برخاسته از چو روی بنگم هر یک  
 با خاک چه برابرم کرد خاک  
 فارغ بال آنکه از جهان بیخیرست  
 هر چند که بیغده از قفس تنگ بیست  
 با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

عشق

عشق

هر چند مساقم بود یک کف دست  
 هر کس که کبج از او انباشند  
 در خانه خویش هر که پیوسته نشست  
 تا عشق مرا بر صفا آورد فلک  
 شد من تو از بخت سیاهم روشن  
 بر غمروگان اهل جهان منم نهند  
 در بزم طرب بسان مینای شراب  
 تا چرخ فلک چو آسایا هست بگرد  
 ما کاسه نداریم که در یوزه کنیم  
 مستان همه خفته اند در سایه تاک  
 دنیا گویند مرده آخرت است  
 آنکس که نه وز و در قناعت پهلوی  
 چون رشته بسوزد از آتش حرص  
 تا فقر شده قیم کاشانه ما  
 رفتن بدر خانه مردم عیب است  
 طامع که بکج حرص گردد راست  
 قارون تا خاک رفت از طول اهل  
 ای کرده ز رویم ترا دشمن دین  
 از رویی پاک نگر وی هرگز  
 هر چند که از در سه راهی ز قدم  
 موی سیوم سفید گردید و بسوز

علمیت که چو آسیا در سفر م  
 کی بر ورکس چو نقش پان نشیند  
 نقشش چو نگین در همه جا نشیند  
 برداشت ز روی قضا پرده شک  
 بهر در خورشید بود سایه محک  
 از جوش فرح بصد دمان میخند  
 مای گریم دیگران منم نهند  
 چون صبح نداریم غنچه جز دم سرد  
 در یوزه برای کاسه می باید کرد  
 از گرمی خورشید قیامت بیایک  
 ای شیخ بریزد آنه بسجده بخاک  
 پیوسته بود جاذب قوت از همه سو  
 در نعمت اگر فرود و تا به گلو  
 از گرد اهل تنی است ویرانه ما  
 امروز که فاقه هست در خانه ما  
 در سعی عبث نمی کند کوتا هست  
 تا بردارد درم ز پشت ماست  
 نقش گنه از لوح جبین تو بیدین  
 تا سر زخی بسجده مانند نگین  
 آگاه ز یک حرف کما هست نشم  
 واقف ز سفیدی و سیاهی نشم

در فصل بهار پارسانتوان شد  
 فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک  
 بی هم اگر چشم بدوزد بکتاب  
 کی غور کند در سخن سب مغزان  
 سر پای من در آستین دست تهنیت  
 ابل زد و یم تنگ دست غنی  
 صد شکر که از حرص و هوا دارم  
 چون شکل درم بود ز ناخن پیدا  
 هر که بخویشتن گمانی دارد  
 عمریت که در باغ حیان گردیم  
 آنرا که نباشد بکف از رزق برآ  
 از عمر می بیش نصیبش نبود  
 آجان رفت و ز رفت در جاکاه  
 ماگر چه رسیدیم به منزل اما  
 ای در طلب کمال سرگرم شتاب  
 هر چند عقیق هست با تش هرنگ  
 که دم هر چند جستجو در عالم  
 افسوس که بچو مهر به شطرنج  
 بگره بومی چند به نیکان نبشت  
 از تیره ولی پاک نشد خاکستر  
 افسوس که رفت نشد عهد شباب

هم صحبت از باب ریانتوان شد  
 سیراب ز موت بوریانتوان شد  
 نتواند دید روی معنی در خواب  
 خواصی بجز نیست مقدور جناب  
 برخاتم دو لقمه نگین دست تهنیت  
 دستیکه فراخ است بیدین دست تهنیت  
 چشم بوس از متاع دنیا بستم  
 در پشت بزور بی نیازی دستم  
 چون در نگری غیب نهانی دارد  
 هر سو که دیدم استخوانی دارد  
 کی سعی طبعش دهد از مرگ نجات  
 هر چند جناب سرزد از آب حیات  
 دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز  
 آسایش منزلت در راه هنوز  
 در صورت کس مبین و معنی در یاب  
 دارد بدان تشنه خاصیت آب  
 یا ران موافق بجان کم دیدم  
 یک رنگ نیند بهنشتیان بهم  
 سرشته نیکیش منفیت او بدست  
 هر چند که با آتش و آتین نشست  
 سرخوش نشدیم یک دم از باد و آ

از بهر تماشای جهان همچو بیاب  
 هر که نهر مندر زید و عسالم  
 دیدی که بوقت رشته تابی خیاط  
 دارم و روی که هست جانگناه مرا  
 هر چند که نیست مملک این در روی  
 تا دین تو و اگر دبر است در خیر  
 چون سایه ذلیل گشت آن نامر سیاه  
 تا یا وحش او در دل انسان باشد  
 نخفاش نیار و که بر آید در روز  
 آن شعله که یا قوت و لم رازنگ است  
 روشن شده زو جهان و غافل هر خلق  
 عارف داند حقیقت اشیا را  
 هر موج کزین محیط بر می خیزند  
 گفتا آمد گفتش پر و درم  
 نقش خواندم و لے بسته خواندم  
 دیدیم بدل هزار عالم افزون  
 این خانه ز آفتاب چون صبح پرست  
 در دیده دیده دیده می باید  
 تو دیده نداری که بینی او را  
 هر پای که خرقا دگی در نظر است  
 بر تخت روان سوار باشی هر چند

عین

بعضی علی

تا و اگر دیم چشم فقیه بخواب  
 هست از بهر خویش دلش اصم غم  
 می ساید دست از تاست بر هم  
 باش باقی کاش عسر که تا و مرا  
 دایم تا مرگ هست هم راه مرا  
 هر روی زمین نیست نشانی از وی  
 کز پیر و میت گذشته شد تابع غیر  
 اندیش که از نفس و شیطان باشد  
 هر چند که آفتاب پنهان باشد  
 گوهر محیط است و شر در رنگ است  
 این معنی رنگین چه قدر بیزنگ است  
 آئینه ضرورت رخ زبیرا را  
 انگشت اشارتی بود و انا را  
 گفتا مختار گفتش مجبورم  
 تصویر چند کشیده ام معذورم  
 در دل رقی نبوده ایس از بچون  
 این نقش ز آئینه نماید بیرون  
 و از هر دو جهان بر دیده می باید  
 عالم همراست دیده می باید  
 چون راز نهان جلو کند در دست  
 آرام فرود آمدنش بیشتر است

تخیل سخن لب اند سخن و خطنی است  
 بزرگ سخن نیست و لیلی بسخن  
 جمعی که براه حق نفس سوخته اند  
 چشم شهباد کار و آنان سفکار  
 جماعتی کز تاثیر فقر در جوش اند  
 نینخند تا عی که عاریت دارند  
 با دعوی ز بد فعل عصیان تا چند  
 بر خیز که دلق زرق را پاره کنم  
 شامم که محیط در و در سینه نماز  
 در سینه نماز جز صفای دل هیچ  
 جمعی که در آن کوچ زمین بوس کنند  
 صد رنگ بسوز تا خسرید ارشوند  
 هر چیز بجای خود نکوسه باید  
 هر چند که سایه بد نماید شب ماه  
 ای آنکه دولت ز مهربانی سیرت  
 غافل شواز نامه آرزو دلدان  
 آرد بر ترخم بلاست شنوم  
 جز دلتگنی نوازش گردون نیست  
 بیداد فلک فضل و بهرست نماید  
 اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی  
 آبی کشتی شوق نماند اباید بود

خاموشی گنج معنی اند و خطنی است  
 شمع ره خواص سخن سوختنی است  
 دل را یک چند غزل آموخته اند  
 از بهر کشادن است اگر دوخته اند  
 چو انگر از تن فرسوده شد پوش اند  
 بیا در روز ازل خویشتن فراموش اند  
 با معنی کفر لاف ایمان تا چند  
 این ز بد عیان و فسق پنهان تا چند  
 گنجی است بجای خویش گنجینه نماز  
 صیقل ز دم آنقدر که آینه نماز  
 برقی تحول رنگ و ناموس کشند  
 این خوش نگهان شکار طایوس کنند  
 بر عیب نظر کنی هوسه بناید  
 در پرتو آفتاب خوش می آید  
 چشم تو جوان است و تحمل پیر است  
 کشتی چو شکست آهنگش شمشیر است  
 آواز مخالف همه جانی شنوم  
 زمین داند بانگ آسیابی شنوم  
 بیزلی ما طرح و گرمه خواب  
 نر ز ند چپه امرگ پیر است خواب  
 یعنی ز همه موقت چه اباید بود

کن صیادین  
 علی



اینار زبانه دشمن یکدیگر اند  
 مومن گشتیم کفر بنیان باقی است  
 مردیم و نزل نفس کافر چه علاج  
 بانکه اساسستی ما عالی است  
 آئینه نیستی برستم چون شمع  
 با جان حساب وظا هر محویم  
 نایست ز فقر با من و بلقی بیج  
 فانوس خیال هر دو عالم ما تیم  
 آئینه صورتیم بی صورت خویش  
 جمع است در سن ما هر ویان نظر  
 لبریز تجلی شده بپیراهن من  
 اهی صاحب والاگرد هر آری  
 میجو است خرد غر و کمال تو فلک  
 اهی یاد تو روح جان حیات نفس  
 حرفی بشنو شهید احسانم کن  
 یاران کهن که بنده بودم همه  
 ز نامه ز کس و فاجوئید که من  
 و عالم بیو فاکسی خرم نیست  
 آنکس که درین زمانه اور غم نیست  
 غم دارم و غمگساری باید نیست  
 در و سر اغیار نمی باید و هست

بلالی

از خویش گذشته با خدا باید بود  
 جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی است  
 آدم گردید خاک و شیطان باقی است  
 دیر و زبر از کشته اجلالی است  
 هر چند که خانه پر شد اما خالی است  
 چون عکس جبراع روشن و بی نوم  
 چون مسطر کج بر استی مشهور  
 جوش دریا سکون شبنم ما تیم  
 چیز کینه بد نیست آن هم ما تیم  
 من آئینه دار آفتاب و گرم  
 فانوس جبراع خویشتم چون گرم  
 از راز محمدی دلت چهره کشای  
 آنجانب عرش رفت از تنگی جائے  
 در دل خود پیش تو گویم چه کم  
 طوفانی انفعال چندین هوسم  
 در بند جفای خود دستودم همه را  
 دیدم همه را و آزمودم همه را  
 نشادی و نشاط در بنی آدم نیست  
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست  
 در دست من آن نگاری باید نیست  
 شریف حضور یارے باید نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست  
 غم گشت مرا کس بدادم نرسید  
 از بسکه مراد دولت دیدار کم است  
 رنجی است فراق که کشت بسیار است  
 هر که که می عشق بجاش کردند  
 گو یا همه غمهای جهان در یک جا  
 تا کی دولت از چرخ خیزن خواهد بود  
 خوش باش که روزگار پیش از من تو  
 درواکه اسیر ننگ و نایم هنوز  
 شد عمر تمام و نایم میم بنوز  
 فی از تو حیات جاودان می خواهم  
 فی کام دل و راحت جان می خواهم  
 از درد دل خود بغض انم چه کنم  
 صبر است مرا چاره و دانند همه  
 کس نیست ایس دل غم پرور من  
 سویم همه آب چشمه آید و بس  
 دور از تو صبوری نتواند دل من  
 آهسته تر و آید و ست که دل بهر دست  
 ای زاهد خام از خدا دوری تو  
 تو طاعت حق کنی با سید بهشت  
 ای درد تو ام قرین قرین را چه کنم

گر

در شکل من امید آسانی نیست  
 باشد که درین شهر مسلمانیت  
 گفتن بتوان که تا چه مقدار کم است  
 عیسی است وصال تو که بسیار کم است  
 از روزی که دزد و تلخکاشش کردند  
 جمع آمده بود عشق نامشش کردند  
 با محنت و در دشمنین خواهد بود  
 تا بود چنین بود چنین خواهد بود  
 در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز  
 صد بار بسوختیم و خنایم بسوز  
 فی عیش و تنعم جهان می خواهم  
 آنی که رضای تست آن می خواهم  
 در زندگی خویش بجا نم چه کنم  
 لیکن من بسیاره ندانم چه کنم  
 تا پاک کنده اشک ز چشم تر من  
 آن نیز روان می گزرد از بر من  
 وصل تو حیات خویش دانند دل من  
 ز نهاد چنان مرو که ماند دل من  
 ما با تو چه گوئیم که معذوری تو  
 رو تو نه عاشقی که معذوری تو  
 دین پرده روی تست دین را چه کنم

سوادالین آمل

همین دفعه در نور

عالمی  
مرد  
عالمی  
بوجای کراچی  
نقل

ز لایش غیر قوتی مسازم دل  
 عشق بیزدی تر نمی توان بودن  
 ولم ز کج نفس تا گرفت دانستم  
 سر کار ال لطف و کرم است  
 نشیدان برق بین و جوشن باران  
 اگر شاد ز مانی و گر دستور سے  
 اگرست طرعی و گر دستور سے  
 دل مغز حقیقت است و تن پوست بین  
 هر چیز که آن نشان هستی دارد  
 آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند  
 ایستی خود نشان جانان در یاب  
 یاقوت و بلور و سنگ می باید دید  
 فریاد ز عینک تو به فریاد  
 تا زبست بگرنگی اشیا کریم  
 یک جلوه بهر ذره تجلی دارد  
 مطلب نروای نقض اگر ابراهیم است  
 از خلوت ز ابر یاقی پرینه  
 از علم ملال خاطر ما نشست  
 تحصیل بهر شور نجی چه کند  
 از و نفس حساب دنیا در یاب  
 حال تو همیشه صورت استقبال است

فکر تو حجاب است این را چه کنم  
 بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن  
 که در بشت مکر نمیتوان بودن  
 او عصیت سیاه کاری چه نم است  
 رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم  
 گر باز شکاری و گر منصور سے  
 تا راه بخود نبرد و بعد و رس  
 و کسوت پوست جلوه دوست بین  
 یا پر تور و می اوست یا اوست بین  
 آئینه نکس خویش بر ما بستند  
 آکتوب پری بیبال عنقا بستند  
 آئینه و آب و رنگ سے باید دید  
 یک گل هزار رنگ می باید دید  
 از شیشه رتی بنگ پیدا کردیم  
 آئینه شکستیم و تماشا کردیم  
 پس منم ساد و از چه رو بنام است  
 اینجا است که در گرد میدان دام است  
 این گرد بلا ز آب او پاشست  
 از آب گریبار و ریانشست  
 چو گان کفن است گوی عجبی دریا  
 امروز گذشت حال فردا دریا

حسرت بر لب نگارم از بس پیچید  
 افسانه من بوی گل سے ماند  
 آن جلوه که بی رنگ زمین دارد  
 انشا بر خط غم بر معنی نیست  
 دنیا که شبالتش بود بے شبگیر  
 با خواب و خیال نسبتش عین خطاست  
 قدم بر اسیر آشنائی نشوی  
 را مشکر این بساط پر پی ربط است  
 یک شیشه ندریم که تو باش سنگه  
 ای مایه داد این چه بیدارگری است  
 اینجا که صفاست جوش رنگی هم هست  
 از ناله نامشان یقیمم گردید  
 گردون بستم تلاش خستن دارد  
 گرنایه ز با هم پیسج افتد بزمین  
 تا جلوه سرخ آن دل آرا شده ام  
 دره اوی نغمی خود بذوق اثبات  
 فریاد که در گمان بوس و اگر ویم  
 عنائی ما و بال بیرنگی شده  
 اینجا که نشاط و غم هم سے رویه  
 از سینه خسته ام چو برگ لاله  
 فی مصر و نه شام و فی زمین سے ماند

می نامد و ناله را اثر نیست چه یز  
 یعنی به یکس شنید و گوشه نشینید  
 آئینه بهشت خاک چیدن دارد  
 ای دیده تاملی که دیدن دارد  
 بر صفحه مائی است جناب تصویر  
 گر خواب بود سپر انداز و تعبیر  
 یعنی که شکش جبهه ای نشوی  
 ز نثار که ساز همنو ای نشوی  
 یک گل فشکتی که تو باش رنگ نه  
 صلی نشنیدم که تو باش جنگ نه  
 یعنی که بزم صلی جنگ هم هست  
 در شیشه تصویر رنگی هم هست  
 کافان من حکم نشستن دارد  
 ای بیم ز دست و پا شکستن دارد  
 چشمی بطلم خویشتن و اشده ام  
 گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام  
 بوی بنجار رنگ سودا کر ویم  
 طافوس دمیده داغ پیدا کردیم  
 دردی که بدون چاره کم سے رویه  
 هم جنبه و هم داغ الم سے رویه  
 فی چین و نه رنگ و فی ختن می ماند

از گرد سپاه بشمار آتشکار  
 یک چند هوای نوکری و دریم  
 یک کوچ بے غبار در عالم نیست  
 شبست ز خانقہ بروغم بروند  
 گفتند بسوی دوست از کعبه درای  
 و بنا که رو خاطر خود رای خودم  
 صد پرده درم ز خود نیایم بیرون  
 از سینہ رسیدن نفس نزدیک است  
 از من هزار بال و پر بگریزد  
 حالی دارم که دیده نادیده شود  
 آنرا که دل و دماغ شوریده شود  
 صبح است و خروش گلستان می آید  
 این ناله مرغان سحر پیغام است  
 در قرب بصد بلا قرین باید بود  
 تسلیم بایای نظر باید شد  
 در حجر تو مرگ بمنشینم با دا  
 گری تو بکام دل نفس بر آرم  
 آی خالق خلق رہنما می بفرست  
 کار من بیچاره گره در گره است  
 شب خیز که عاشقان شب از کنند  
 هر جا که دری بود به شب بر بندند

بر قامت خسروان کفن سے ماند  
 یک چند پرده خفا چسبدم  
 صد بار بی پای امتحان گردیم  
 تا دیر نبسل و اثر گوتم بروند  
 و ز راه خرابات بروتم بروند  
 بی زحمت ره آبله پاسے خودم  
 صد مر حله پیسایم و بر جای خودم  
 آزادی این مرغ قفس نزدیک است  
 گر جان داند که با چه کس نزدیک است  
 طبعی که پسندنا پسندیده شود  
 بینائی دید و پرده دیده شود  
 بر خیز که سنگ در فغان می آید  
 کز بیداران بختگان سے آید  
 پروانه خوی آتشین باید بود  
 سر برکت و جان در آستین باید بود  
 منظور و دیده آستینم با دا  
 یارب نفس باز پسینم با دا  
 ای رازق رزق در کشائی بفرست  
 لطفے نب گره کشائی بفرست  
 گرد سر کوشی دوست پرواز کنند  
 الا در دوست را که شب با و کنند

زان ماه پر چهره پاکیزه سرشت  
یعنی بحدیث عاشقانه کا قدر  
آب زلف تمام توانگر گردان  
کازین بیچاره و سرگردان را  
انجا که جلال و جاه جانانه است  
گر جمله جهان بر سر تو ختم شود  
بت می شکنی که سنگ راه دین است  
خود را بشکن که بت شکن سهل است  
آب زلف گناه زشت خود منقطع  
فیضی بدم ز عالم قدس رسان  
آب بر بانیم ز سرمان چه شود  
بس گبر که از کرم مسلمان کردی  
جایت دل و جان ساختیم آنیم  
جان رفت که آرد دل من از کویت  
از با صبا دم چو بوی تو گرفت  
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد  
ای خورده شراب غفلت از جام هوس  
ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی  
آرزو که ذکر رازق و و باب است  
تا چند چو مزدور در ورق زنی  
همی اوزل که دانه در دام نهاد

آب در قی ساد و چو حوران بهشت  
چون محرم خود ندید چهری بهشت  
وز نور یقین و لم منور گردان  
بی منت محسوق میسر گردان  
عالم همه در پناه جانانه است  
پیش و پس تو سپاه جانانه است  
نی می گانی که آب فسق و کین است  
دنیا بنگ که می فکرن این است  
در فعل بد و قول بد خود نجس  
تا محو شود خیال فاسد ز دم  
راهی دهیم بوی عرفان چه شود  
یک گبر و گرنی مسلمان چه شود  
وز غیر ببرد ختم آنیم اینیم  
صدحیف که در باختیم آنیم اینیم  
بگذشت مراد جستجوی تو گرفت  
بوی تو گرفت بود خوبی تو گرفت  
مشغول مشو بحر ص چون بانگ جرس  
مستی رود و در دست ماند پس  
اصد پرست در جهان کیاب است  
برزان در دل که نقد فتح الباست  
مرغی گرفت و آ دمش نام نهاد

بسی نظری  
نظری

قند

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد  
 در سلیح عشق چند نکرانه کشند  
 اگر عاشق صادق ز کشتن گریز  
 بیدل بسجود بندگی تو ام باش  
 زین غره که در کار گطینت تست  
 بیدل عمریست که طلب در برم  
 سدر پرده شگافقیم و خیر نکشود  
 بیدل اگر از عالم چووت خبرست  
 ساغر خور و عشرت کن و اقبال طلب  
 هیچ دانی که شیر مردی چیست  
 آنکه باد شمتان تواند ساخت  
 جانان بقمار خانه رندی چندند  
 رندی چند آنکس نماند چندند  
 عاشق آن نیست که بیوی وصال  
 عاشق آنست که بترک مراد  
 دل با تو دهم رنم بر اندیشان را  
 در عمر من اندر سر و کار سے تو شود  
 هر ساعت اندرون بجوشد خون را  
 الا آنکس که روی لیلی دیدست  
 اگر عالمی حدیث تو کم کنی  
 دل سوخته چند فراهم کنی

خود میکتد و بهانه بر عام نهاد  
 لاغر صفات زشت خود نکشند  
 مردار بود هر آنکه او را نکشند  
 ببا بر نفس بدوش داری خم باش  
 اندر نمی توان شدن آدم باش  
 در معنی تحقیق همان بی خبرم  
 اکنون بر خیز تا اگر میان برم  
 اظهار قناعتت زهر بد تبرست  
 همان کریم را فضولی هنرست  
 شیر مرد زمانه دانی کیست  
 آنکه یاد دوستان تواند زیست  
 با مردم کم عیار کم پیوندند  
 بر نسبه و نقد هر دو عالم خندند  
 نقد جان را بدستان بخشند  
 هر چه هست مست را فغان بخش  
 وز تو برم ستیزه ایشان را  
 مهر تو میراث دهم خویشان را  
 آگای نیست مردم بیرون را  
 داند که چه در وحی کند مجنون را  
 راه سرگشتگی محکم کنی  
 برگشته بگری می و ماتم کنی

بیدل

بیدل

قصه روز و روز از اگر بهم پیوندی  
 ای آنکه بدین حدیث مای خندی  
 در داکه درین سوز و گدازم کنیست  
 در قعر دلم جواهر از بسے ست  
 سیر آمد ز خویش تن سے باید  
 بی بهکاری هزار بند افزون ست  
 در داکه غم کو دیکاه افتاده ست  
 این واقعه طرفه بر راه افتاده ست  
 آتش بدو دست خویش در زمین خویش  
 کس دشمن من نیست نم دشمن خویش  
 نقدی که مراست قیمتش هست بسی  
 که هر دو جهان خصم من آیند بکلم  
 این سوز که خاست با که تو انم گفت  
 این دم که مراست با که تو انم زد  
 دیندگره کشاے سے باید بود  
 یک لحظه نهر ایصال می باید نیست  
 دایم نفسی که هر نفس مه گردد  
 هر چند بجد لا غرضش گردد انم  
 دل رانه ز آدم نه ز حواست نسب  
 فی زهره که باد بگذر انم بر لب  
 تا جان دایم همچو فلک سے پویم

جان رانه شود ازین سخن خردندی  
 همچون نشدی هنوز دانشمندی  
 همراه درین راه در ازم کس نیست  
 اما چکنم محرم رازم کس نیست  
 بر خاشاک ز جان و تن سے باید  
 زین گرم روی بند شکن می باید  
 معشوق دل موجیبه ماه افتاده ست  
 درویش بشتق با و شاه افتاده ست  
 چون خود زود ام چه نالم از دشمن خویش  
 ای وای من و دست من و دامن خویش  
 آنجا نرسد هیچ گدا سے نفسے  
 هرگز نرسد بقدم دست کسے  
 دین واقعه راست با که تو انم گفت  
 دین غم که مراست با که تو انم گفت  
 گره شده رهنا سے باید بود  
 یکجای نهر ایصال سے باید بود  
 گفتم که ریاضت و بهش به گردد  
 از یک سخن فضول فریه گردد  
 جان رانه زمین نه آسان است طلب  
 فی صبر که تن ز غم نه سے کار عجب  
 وز در و وصال او سخن می گویم



آن چیز کہ کس نیابت آن می طلسم  
 چہ تہ انکہ بدر عشق سے پویم سن  
 کو سوختہ کہ جان او سے سوزد  
 اینجا شکر مگس نسرومی گیرد  
 بگر کہ چہ نحو اطلبہ کو آزا  
 آئی دوست اگر تو دوستدار خوشی  
 ہر چند کہ بشیر نے آموزی  
 مردان ہاشمیل بہستی نکند  
 انما کہ مجردان حق سے نوشند  
 ای آنکہ دوای در مندان دانی  
 احوال دل خویش چہ گویم با تو  
 در حضرت ما دوستی یکید کہ کن  
 یک صبح با خلاص میا بر در من  
 ای واقف اسرار ضمیر بہ کس  
 یارب تو مرا تو بہ وہ عند پذیر  
 مستان بجز ابات خروشان از تو  
 خوابان بہ ناز از تو در سر وارند  
 گفتہ صنالالہ رخا دلدارا  
 گفتا کہ بر و خواب بے مانگہ  
 آئی در دل من اصل تمنا بہ تو  
 ہر چند بر روزگار در سے نگریم

ابو سعید بلخی

و آن چیز کہ گم نکر وہ ام سے جویم  
 در در دم دور و عشق می جویم سن  
 تا بگو کہ بدان کہ چہ می گویم سن  
 صد واقعہ پیش و پس فرستے گیرد  
 در ہر دو جہان نفس نسرومی گیرد  
 تا کی زہوا بر سر کار خوشی  
 این می کشم کہ برتہ را خوشی  
 خود بینی و خوشستن پرستی نکند  
 خم خانہ تہی کند و مستی نکند  
 در مان و علاج مستندان دانی  
 ناگفتہ تو خود ہزار چندان دانی  
 ہر چیز کہ غیر ماست آزا یہ کن  
 گر کار تو بر نیاید انکہ گلہ کن  
 در حالت عجز دستگیر بہ کس  
 ای تو بہ وہ عند پذیر بہ کس  
 تر سا بکلیسا منم خوان از تو  
 ما در سر ہوا سے خوابان از تو  
 در خواب نما چہرہ مہ سیا را  
 خوابی بگر خواب بے بینی مارا  
 وی در سر من مایہ سودا بہ تو  
 امر ذمہ توتی و نسر و اہمہ تو